



شما در حال مطالعه نسخه آفلاین یکی از مقالات «زبان مستر» هستید. لطفاً توجه داشته باشید که در این نسخه، برخی امکانات تعاملی مانند پخش صوت، ویدیو و تمرین‌های هوش مصنوعی در دسترس نیستند. برای مشاهده نسخه کامل و آنلاین مقاله، همراه با امکانات آموزشی و تجربه کاربری بهتر، [اینجا کلیک کنید](#).

پادکست زبان انگلیسی ۲۸ – The Wall Between Us

ارسال شده توسط مصطفی ساهری | پادکست زبان انگلیسی | ۱۴ بازدید | ۱۴۰۴/۰۹/۱۹



The Wall Between Us

دیوار بین ما

▶ 0:00 / 18:36



The room is stone, and the air does not move. Light enters like a visitor who has lost his way.
Somewhere, water drips in rhythm, counting time for both of us.

اتاق از سنگ است و هوا جریان ندارد. نور مثل مهمانی که راهش را گم کرده، وارد می شود. جایی آب با ریتم می چکد و برای هر دوی ما زمان را می شمارد.

One of us wears a uniform, the other chains. Yet the metal feels cold on both skins. I wonder if he thinks of the sky outside, the same way I do.

یکی از ما یونیفورم به تن دارد و دیگری قل و زنجیر. باین حال، فلز روی هر دو پوست سرد است. برایم سوال است که آیا او هم همانند من به آسمان بیرون فکر می کند.

He stands still, breathing carefully, as if afraid of breaking the silence. His eyes move once — not at me, but toward the door. Maybe he counts the hours too.

بی حرکت ایستاده، با دقت نفس می کشد، انگار از شکستن سکوت می ترسد. چشمانش یک بار حرکت می کنند — نه به سوی من، بلکه به طرف در. شاید او هم ساعت ها را می شمارد.

I think of home, though it has no face anymore. Voices blur, names fade, but the smell of bread stays sharp. Strange how hunger remembers what memory forgets.

به خانه فکر می‌کنم، گرچه دیگر چهره‌ای ندارد. صداها تار می‌شوند، نام‌ها محو می‌شوند، اما بوی نان تند و زنده می‌ماند. عجیب است که گرسنگی آنچه حافظه فراموش می‌کند، به یاد می‌آورد.

He shifts his weight, leather creaking like an old song. Perhaps he once had a brother in another uniform. Perhaps someone waited for him by a small gate at sunset.

وزنش را جابه‌جا می‌کند، صدای چرم مثل ترانه‌ای قدیمی می‌پیچد. شاید روزی برادری داشته در یونیفورمی دیگر. شاید کسی هنگام غروب کنار دری کوچک منتظرش بوده است.

I want to ask his name, but names open doors that can't be closed. So, I keep mine silent, folded like a note in my chest.

می‌خواهم نامش را بپرسم، اما نام‌ها درهایی را باز می‌کنند که دیگر بسته نمی‌شوند. پس نام خود را در سکوت نگه می‌دارم، تاخورده مثل یادداشتی در سینه‌ام.

He looks at the wall between us, and for a moment I feel him thinking. Maybe he wonders which side of the wall is truly prison. The question hangs in the air, breathing with us.

به دیوار میان‌مان نگاه می‌کند و برای لحظه‌ای حس می‌کنم دارد فکر می‌کند. شاید با خود می‌گوید کدام سوی دیوار واقعاً زندان است. سؤال در هوا معلق می‌ماند و با ما نفس می‌کشد.

Outside, the wind touches iron bars and hums softly. It sounds like the sea I once saw as a boy — endless and patient. Maybe he hears it too, and dreams of water instead of orders.

بیرون، باد میله‌های آهنی را لمس می‌کند و آرام زمزمه می‌کند. صدایش شبیه دریای بیست که زمانی که پسر بچه بودم دیدم — بی‌پایان و صبور. شاید او نیز آن را می‌شنود، و به جای دستورات رویای آب می‌بیند.

There's dust on the floor that no one steps on. It lies between us like unspoken words. Sometimes I think silence is the only language we both understand.

روی زمین گردی نشسته که هیچ کس پا رویش نمی‌گذارد. میان ما افتاده، مثل حرف‌هایی که گفته نشده‌اند. گاهی فکر می‌کنم سکوت تنها زبانی است که هر دو می‌فهمیم.

The key turns somewhere far down the corridor. Boots echo, closer, then stop. He straightens, I lift my head — a choreography we've learned without words.

جایی در انتهای راهرو کلیدی می‌چرخد. صدای چکمه‌ها می‌پیچد، نزدیک، و بعد متوقف می‌شود. او راست می‌ایستد، من سر بلند می‌کنم — رقصی آموخته شده بی آن که کلمه‌ای گفته باشیم.

They open the door, speak numbers instead of names. He watches, expressionless, but his hands tremble once. Maybe the same cold metal touches both our hearts now.

در را باز می‌کنند، و به جای نام‌ها شماره می‌گویند. او بدون حالت نگاه می‌کند، اما دست‌هایش یکبار می‌لرزند. شاید همان فلز سرد حالا هر دوی دل‌هایمان را لمس می‌کند.

When they leave, the silence returns — heavier, almost human. I sit back, he exhales. And for a moment, we are simply two breathing shapes in the same dim light.

وقتی می‌روند، سکوت برمی‌گردد — سنگین‌تر، تقریباً انسانی. من تکیه می‌دهم، او نفس بیرون می‌دهد. و برای لحظه‌ای، فقط دو شکل در حال تنفس در نور کم‌جان هستیم.

Maybe tomorrow, one of us will be gone. But tonight, in this shared silence, I think we both remember the same sky.

شاید فردا یکی از ما دیگر نباشد. اما امشب، در این سکوت مشترک، فکر می‌کنم هر دو همان آسمان را به یاد می‌آوریم.

